

چشم‌ان‌او

## چشمان او

مستحرم از يك نامه خصوصی ۱

بدون رو در نایستی از تو بدم میآید. وقتی ارمس میپرسی  
چه چیز او را دوست میدارم ، این حرف - خیلی عامیانه ، این سؤال  
خیلی نارازی ، این تحاقل - خیلی نادانی است  
تو که او را دیندهای چرا این سؤال را از من میکنی  
مگر حشمان او میگذارند آدم حیر دیگر بیند و ریاضیهائی دیگر  
او را ستایش کند

دیروز داشتم صبحه‌ای را که از او سکار و ایلند ترحمه کرده بودم  
براش میخواندم روی مہتابی وسیعی که مشرف بر باعجه هر نسووشگ  
آنها بود و آفتاب ما لایم پائیر آنرا عرق امواج حیاتی بخش خود نموده  
بود ، نشسته بودیم حمن کوچک حاو عمارت و درختهای موز اطراف  
آن و نند شمعدانی وسط چمن از طراوت و حرمی میدرخشید او  
برای جلوگیری از اشعه آفتاب دستهای طریفش را روی چشمها گذاشته  
بود ، در وسط فرات صدای تجسیمی از او برخاست ، سر بلند کرده  
صورت او نگاه کردم ، منظره تماسایی دیدم

---

۱ - این سطور که نظر شما برسد برای اثر نوشته شده و از يك نامه خصوصی که  
نویسنده سگی از دوستان مگانه است ( چوین نك شود و مصوم حاضی داشت ) استخراج  
شده است . ( روزنامه امید شماره ۱۷ آگست ۱۳۲۹ )

يك تسم رضایب و تحسیبی لبان خوش نقش او را از هم باز کرده بود ، و دورج دندانهای شفافی که تلؤ تلؤ ماهتابهای زمستان بر روی آنها شفاف کارون هم بآن طراوت می‌رسد از جوانی و نشاط موج میرد من مثل اینکه برای اولین بار این دهان کشیده خوش قطع ، این لبان برحسته و هوس انگیز ، این دندانهای آندار و پر طراوت و این لثه ها که آرزو ، آرزوی بوسه را از اعصاب روح اسان بلب و می‌آورد ، دیده‌ام همیشه طور مات و میبوت مان دهان ریباکدر گرمی و حیات با نور آفتاب رفانت می‌کرد تماشا می‌کردم

او دست را از روی جسمها برداشت که اغلب قطع شدن صدای مرا در یابد بار آن چشمها پیدا شد ، و بقدر يك آسمان نور و روشنائی میان دو صف مژگانهای دراز تابیدن گرفت همه حیرت محوشد دیگر به از لبان هوس انگیز ، به از آن تسم اعوا کننده ، به از آن دهان پر از حیات و طراوت ، به از آن گالوی عاج قامی که تا يك لحظه پیش در آفتاب و آرزوی آسین من بر آن هیسایدند ، و به از آن فورم بیبی و خانه و ساگوشی که انسان را بند محمد ساران یونان و روزه و آن الهه‌هایی که زهر کمال و قدرت حمال رده هستند می‌بنداخت - اثری باقی نماند

يك حمت چشم با همه آن افشار محه و الهه و مشکو گنی که در روانای آن دیده میشد  
چشم‌ان‌او

این چشم بیست این تسم به دست از شعر است این موسیقی است ،

این شیشه شراب است ، این هستی جوانی است

چشمان او

همه شما بجه بوده اید و دایه یا مادر هایتان برای شما داستانهایی  
که قلب کوچک شما را بطش انداخته و روح معصوم و ساده شمارا از  
نگرانی و دهشت لرز کرده است گفته اید

گاهی يك قطعه موسیقی میشنوید که بکمر تمه میان چشم شما و  
این حقایق خشک خسته کننده زندگی پرده میکشد ، شما را يك عالم  
دیگر ، يك عالم کاملتر و ناصفا نراز آنچه خداوند برای کره زمین  
خلق کرده است مبرد ؛ يك آسمان دیگر ، زمین دیگر ، ناع دیگر ،  
عشاق - بدون روح حسد و شکنجه ناکامی ، خوشی و لذت - بدون لروم  
الم ، شادست خنده - بدون حماقت بی خیالی ، اندوه و حیب و ریسای روح  
حساس - بدون ظلمت و بیرنگی حزن ، خلاصه يك عالم تحیل لرززار  
خوشی میبرد

الته همه آن روحهایی که حیلی حساس و عمیق فکر میکند از  
حافظ استمداد کرده اید و شعرهای حافظ ما بها ، روح خسته و مأیوس  
آنها آرامش و تسلیت داده است ، یا با سطور حیب دو سه شعر  
صوفیانه حافظ و یا يك عرب غاسمانه سعدی بشما هستی داده است

اگر در معابد حشمان او برای انگشتان من توانایی فلم گرمس  
بافی میباید و اگر در آتوب معرفت کلر میگرد و میت و است بردس و  
فلم فرما دهد ، و اگر ما اجازه داده بودید که آنچه احساس میکنیم  
سوسیم و اگر ، همانطوریکه صداها را بوت بر میدارند و دوباره

بارگو میکند ، ممکن بود نگاههای او را ثبت کرده برای دیگران  
 بارگو کنم ، آنوقت همه مثل من اعتراف میکردند که چشمان او بیش  
 از يك ديوان شعر غنائی سما عشق میآورد و تو میفهمیدی که چشمان  
 او از هر افسانه - لذیذتر ، و او هر قطعه موسیقی حساسی طش انگیزتر  
 است و بیش از شرابه‌های کهنه شیراز و اصفهان زانور است و آدم را  
 از خود بیخود میکند

من میدانم چه میویسم و تو از این پرت و پلاهای من حده میبندی  
 هم اولی مرتبه که چشمان او را دیدم مثل این بود که خواب میبینم ،  
 افسانه میخوانم ، يك قطعه حساس موسیقی میشنوم ، شعر حافظ محرم  
 پیدا کرده ، رود کی عزلهای سعدی را روی سیمهای حنك میبازند -  
 هیچکدام از اینها نبود ، چشمهای او بود





نامہ یکین

## نامهٔ يك زن . . .

من وصل معلم آرزو - او را سوی غیر زو  
به من گنه دارم نه او - کار دل است این کارها

« همین قدر از من پرسید که این نامه چگونه بدست من افتاده »  
« است زیرا برای من مشکل است تمام طرزی و مقتضیات آنرا برای »  
« شما شرح دهم »

این حمله‌ای بود که فرید بدوستان خود میگفت

او تازه از سفر برگشته بود و من وقتی وارد شدم پیچ شش مهر  
از رفقای مشترك که همه اهل دوق و قلم بودند آنجا نشسته و در مطالعه  
از معانی سفر عرصه را مراوتنگ کرده بودند ، فرید را محلی که سطرش  
رسیده بود این بود که يك نامه - نامهٔ يك زن مجهولی را - زنی که  
نمیخواست اسم سرد - برای آنها بخواند ولی شرطی برای اینکار فرار  
داده بود که از وی سرسند چگونه این نامهٔ عجیب و خواندنی بدستش  
افتاده است

البته همه قبول کردند ولی فرید مثل اینکه احساس کرد همهٔ روفا  
فایده نشده اند ، یا اینکه راضی نیستند بحای يك کراوات ابریشمی  
یا کیتا علی ، یا چوب سیگار ، نامهٔ زنی برای آنها خوانده شود ؛  
از اسرو و فل از اینکه بر حیرت و نامه را بیاورد گفتم

« هیچیک از شما نمیتواند تصور کند یا حدس برند که نویسندهٔ



نامه کیسب ، در صورتیکه شاید همه شما اورا شناسید ، زیرا ارحام  
هائی است که در اعلیٰ محافل شیک و خوب تهران آمد و شد دارد و  
علاوه بر ریائی ، رن متعی و متشخصی است

« خود من وقتی هنوز امضاء نامه را نخواستم بودم خیال میکردم  
بویسده نامه - یکی از این دخترهای لوس تازه شوهر کرده است که عالماً  
حوادث مصوعی پیام های آمریکائی را متن زندگی فرض کرده  
متوقع شوهرش مثل عشاق فیلم با آنها رفتار کند و غیر از رفتن  
حیاطخانه سلامی یا مجلس رقص و میهمانی و طیفه ای در زندگی  
برای خود فرصت نمیکند

« به بیمه های نامه رسیده بودم که دیگر طرف پاورده وجود  
گفتم اول خوب است بیم بویسده آن کیسب و فی امضاء آن را  
خواستم از شدت حیرت و تعجب دوباره برگشتم نامه را از سر گرفتم  
زیرا بویسده نامه از آن ریائی است که بواسطه تعال و پجگی و  
مدام کمتر در سال محافل خوشگذران تهران آمده است - همان  
محافل که دهانهای زیاد حلقه و نستی ندارد در جمع بر روی خوشگلی  
حرفی میرسد و حوادثی در آنی او درست نموده و کاپیا حرف او را تعبیر  
میکند - علاوه همه او را سعادت مند میدانند و سعادت او را ستایند -  
« مگر یادت زن برای اینکه از زندگی حور اصلی باشد حد  
میخواهد - خانم خوب ، اتومبیل نمایی و آرایش شوهر به هر قدر  
بدان و مؤلف ، معاصرین خوب محترم ، اختار مودر خاصه ، معاصر  
الان من نامه آن زن خوشبخت و راضی از زندگی را  
یکبار در حضور سخن او را بر من است - خانم که در رسد من

با بوسنده نامه محروم می کنید انقلاب گوید بداییم این حاتم ریاست یافته»  
 - فرید گفت \* آری ریاست و یکی از ریذا ترین زبهای تهران  
 است از آن زبهایی است که وقتی از حیواناتها عبور میکند مردم  
 بر میگرددند و نگاهش میکنند خود من اولین دفعه ای که او  
 را در کتابخانه اس سید دیدم سرم گیج رفت آنوقت هور دختر  
 بود و اندام موزون و مواج او در زیر چادر اطلس مشکی مورون ترو  
 رعنا تر «

بار یکی از رفقا میان صحبت او دویده گفت - معلوم میشود  
 حاتم مال «عهد دقیانوس» است

فرید گفت \* بد اگر در آن تاریخ یعنی بهار ۱۳۱۴ هجریه ساله  
 بوده است امروز بیست و همت سال دارد ، اگر آنوقت نورده سال  
 داشت امسال بیست و هشت سال دارد گرچه غالب دوستان او که در  
 معادن و حیات حیره کمنداش منحرف میشوند بایک هسرت شیطانی  
 او را سی و دو میگویند و اشاره میکنند که بهار آن ریاستی در حشاش  
 سه چهار سال دیگر بیشتر دوام ندارد ولی این تلعینا حسادت آمیز  
 ستایش کنندگان او را از راه در نمیکند

« مر ووم زمان حاتم حواس است برای او کتاب استجاب کند و ارم  
 استمداد کرد من در معادن این صورت سفیدی که سیاهی چادر بیشتر  
 تا آن در حشمدگی و حیات میداد مات بودم شکل صورت ، یعنی این  
 بعضی مستطیلی که از زیر رله های مشکی شروع و تا حانه طرف حتم  
 میشد رینا و بعد کمال رینا بود ، بطوریکه راجع به هیچیک از خطوط  
 سمای او کوچکترین ملاحظه و ایرادی از محیلده اسان عبور

نمی‌کرد تمام اجزاء صورت بر بدوخته کامل ریما بود، مثل اینکه دست یك صنعتگر یونانی تمام این خطوط و اجزاء صورت را از مرمر تراشیده است

«آیا هیچ متوجه شده‌اید که این وجاهت‌های کامل، یعنی این ریبائی‌هایی که هیچ‌گونه تحطی و انحرافی از موازین جمال در آنها نیست، عالماً مثل همان مجسمه‌های مرمر قدرتی سرد و قسی و عاری از «آیت» و ملاحظه می‌شوند، ولی می‌دانم در این صورت ریما چه بود که در عین ریبائی کامل، گرمی حیات، بلکه بالاتر گویم حدیث عشق و گناه بر در آن دیده می‌شد. یا این دولیب و در و سوره‌های که در گوشه‌های چشمان کشیده و سیاه او دیده می‌شد، یا انحنای غیر عادی و بدیعی که در شکل بینی قشاک داشت، یا انحنای حساسی که بر لب‌های هوس‌انگیز او هنگام حرف زدن یا تسم پیدا می‌شد. می‌دانم، هر حد بود و حد بود و جسم مرمر بود، اعوا و تاثرات آن می‌جانب، و هر بسند حساسی دست و پایی خود را گم می‌کرد

«من هم مانند مثل محجوبی که هنگام اختلال در رفتار سؤال و نظر حری معنی بی‌اعتنا، دست و پایی خود را گم می‌کند در روی نگاه‌های نافذ و صاف نظر آتشین از دست و پایی خود را گم کرده است. جوان می‌دانم، برای دحری که در آن که بی‌نظر گریز یونانی لاچارتر است و آن‌لایق یونانی، سنگ‌دین از هر چه در دست داشت، به حرف زده

«و همگامی نواستم بهتر مطالب خود را ادا کرده اورا در خواندن  
کتاب هدایت کنم که يك تسم با شعب این حمال مسلط و قدیر را  
مالیم کرد. دیده‌اید گاهی بعد از رگزار شدیدی چگونه يك مرتبه  
خورشید از میان ابرهای تیره بجات مییابد و اشعهٔ طلائی او بر هوای  
شما و قطرات باران و زمین و دره‌های شناخت و اسباط و خنده می‌باشد»  
وقتی او سسم کرد مثل این بود که تمام کتابخانه خندید و يك روشی و  
آسایشی مرا آرام و مطمئن کرد

فرید حرف خود را همین طور نیمه تمام رها کرد و رفت نامه را  
بیاورد همین چند کلمه حس کسختکاوای را در همه بچریک کرد ،  
وقتی برگشت و شروع کرد بخواندن نامه ، همه با حرص و ولع گوش  
دادیم فرید نامه را حین خواند -

۵ نر ۲۳



لی‌ای جان

مرا بسخت ، حذر ندی برایم دارم هیو خودش را کشت و من  
آن از سر فر او برمیگردم ای همه جوانی و ریائی و آیه‌مه هوش و  
آرزو بکمرته خاموش شد

بدر از همه ، روز واقعه من تا آخرین دقیقه آجا بودم و همه  
حیرت دیدم از سوء اتفاق آرزو من هیبایستی چانس را در شهر برد  
او ناشم نمیدانم چرا همگام ظهر روشی مسحواستم آجا بروم بر دیکی

های حانه آنها یکسوع همگی در خود احساس کردم مثل اینکه  
 يك پلاس سیاه و سنگینی روی من افتاده باشد، یکسوع گرفتگی،  
 یکسوع احساس شوم و محمولی قلم را فشار میداد شاید اگر يك  
 ساعت رودتر رفته بودم این معیبت روی نمیداد، وقتی من رسیدم  
 هور گرمی حیات در تن او بود.

از آن روز تا حال يك دقیقه از یاد او فارغ نیستم عالماً بمدریک  
 لمحہ فراموش میکنم که او خود را کشته است - شاید برای ایست  
 که هور بزرگ او عادت کرده ام و بسپحواهم باور کنم - ولی بلافاصله  
 اندام رعا و کسیده او بخاطرم میآید که روی تحت خود درار کسیده،  
 آن متر گاهای سیاه و نامد بروی هم افتاده و آن دیدگایی که بر او نور  
 وریدگایی بود برای آمدن بار یک سده است

دیسب تا صبح خوابم مشوش و پیریشان بود امروز هم تمامش  
 برای انجام مراسم هفتۀ او شهر بودم، حسنگی دارد مرا از پای در  
 میآورد، آه، حرکت بداره مردم بخوابم تا جسم بهم میگدارم بار  
 فیضاً رسیده او که سردی و فشار و مرگ بر آن سایه افکنده و  
 آن دهن حندان و بدله گویی که مشکل مایوس و خاموشی است شده  
 بود برابر جنم تصور میشود

آلان فریب بات ساعت است که از شهر در گذشته ام، هدمتبار  
 به حال وحشته در ایوان سماوی آمده، دره زر کله و عینتی آن طرف  
 رودخانه را که میکنم و ناس همینه معنی آنوس میدهم، که ر  
 آمد و شد او در میان بر او سوسایی که میدهد صبر آن طرف تر روی حاد

شمیران در حرکتند بر پاس .

صدای وسائط نقلیه اردور مثل عوغای اهواج دریاست ارشیدن  
آن خیالات پراکنده ای از مغرم میگردد این انومیلها جاری اهواج  
آمال و آرزو و حامل حیات و حرکت است صدها مردم حسته یا  
اشخاص متمن و عیاش را ساعتی حرم و پیرار گل میبرد شب مهتاب  
است ، مردم دور هم جمع میشوند ، سار میرند ، میرقصند ، ناری  
میکنند ، عشق میورزند ، برای آسوده نقشه ها میکشند ، آرزو  
تاها گرمی و حرکت ، و امید تاها روشنی و تسم میدهد ولی  
هن الان از سر مرار دختر جوانی بر میگردد که از فرط ناامیدی  
قلب خود را هدف تیر فراد داده وار تمام نعمات و خوشیهای زندگی  
حشم پوشیده است

حرا ما را بدبیا میآورند ، مقصود از این آفرینش چیست ، آیا  
حیات میدهد که تاجی ناکامی را ما بجشاند ؟

این حیاتی که انسان از آن سرگ پناهنده میشود چه ضرورتی  
داشت ؟ آیا اسم همین زندگی نعمت است و پدران و مادران ، برای  
ارزایی کردن آن بر مامس میگذارند ؟ این نعمت است که از گهواره  
تاگور بار آمال و آرزو کمر مراحم و سانه های ما را حرد کند ؟  
در این بات هفته ای که این حادثه شوم رخ داده است مکرر این  
فکر از خاطر من عبور کرده است که این حرکت مجنونانه میویات  
سر عشق عاقلانه است و آیا بهتر نیست من هم خود را آسوده کنم ؟  
یمن دارم از این لحظه من تعجب میکنی ؟ برای اینکه عادت

نداری «ازيك دوست آرام و معتدل و عاقلی که همیشه فصاحت و فصاحتی در بدگانی  
 را با فکر منطقی حل میکرده است» یأس و تاج حکامی يك زن هیستریك  
 را مشاهده کسی ولادت در عمیده‌ای که سنت من در نامه اخیر خود  
 اظهار کرده بودی راسخ تر خواهی شد و بیشتر سرزنش خواهی کرد  
 که چرا برای رفتار با مطلوب يك شوهر، آدم دنیا را این قدر سیاه و  
 تاریك سید

من از دریافت آخرین نامه تو تا کمون نتوانسته ام جوابی نوشته  
 ترا از اشتهای بیرون بیآورم

این حیوانی بی انصافی است که تو خیال کسی من همور این مرد  
 را - این مردی که با من خود مثل ارباب با رعیت یا مالک با مردود  
 رفتار می‌کند دوست میدارم آنوقت با لطف‌های که تحقیر و توهین از  
 آن میرسد موسمی که «زن وقتی از نظر شوهرش افتاد (تازماگر  
 يك زن خانه داری باشد) در خانه آن مرد حکم يك خدمتگزار خوب را  
 دارد و کسی رفتار شوهر را تعبیر کرد علامت اینست که از مناسبت  
 سده بد بروقتی سیر شد دیگر هر تلاش و تقاضای من بوده است  
 باید عاقل بود و بیخود عمر را در خانه آپاتنگ نکرد شمارها  
 چرا عتوقید شوهرها با شما بهر از يك femme de menage  
 رفتار کنند در امور مسکنه اگر نیست خدمتگزار خانه و همان استنداد  
 و کار و تفریحی که بخرج است عیناً بدهند و گنبد جدا بدون کسی  
 سینه خود خواهند داشت

من به این اثر حسرت خیز و بد شوگون که که اشک در سینه من ریخت

دروست میدارم ، سهل است ، از او بدم هم میآید ریرا او اولی کسی است که من نشان داد در زندگانی محبت و مشقت موحود است او نخستین کسی است که تاجی شکست را من چشاید و زهر حمت و خواری را بقلم یاشید و اوست که اولی سنگ را میان تالاب آرام و شعاف ذهنم پرتاب کرده و آنرا مکدر و مضطرب ساخته است

اگر سایرین ندانند تو خوبی میدانی که چه موحیاتی مرا بصول خواستگاری او کشاید ریرا وقتی ارمن خواستگاری کرد اولی کسیکه این حس را از من شنید تو بودی من میخواستم با مدد فکر توفصیه را سبک و سنگین کرده حویها و بدبهای آنرا با هم بسجیم کاش همان روز اول عهل سرمان آمده بود و ایستور با حامی فکر برگرد و ما این سسکی تصمیم نگرفته بودیم

من هیچگونه تمایل خاصی ماو نداشتم و روحانی برایش قائل نبودم ، ولی میدانم چرا آدم تا وقتی حانه پدرش هسب يك حرص و ولعی دارد که رود ترا آن قسم امن و امان پروار کند همه ما ایستور هستیم ، مثل اینکه آنجا ما آرا میدهند ، حیر ، آنجا ما آرا میدهند ولی آنجا يك چیر معلومی است روح تشنه ما دنبال سراهای آینه میدود مثل اینکه دیدگان حیر و گرسنه ما تمام آن چیرهای محبول و مبهمی را که روح حوان میخواست تمام آن چیرهایی که حتی نمیتوانیم برای آنها اسمی بگذاریم و یا محرم تر پس بر دیگران خود نشان بدهیم - تمام آن چیرها را در افق رنگ آینه میبید با وجود این اگر یاد باشد من يك دو خواستگار دیگر را رد



کرده و اندک باین نگاههای خانم حاتم که همیشه در چشمهایش  
یکسوع ملامتی (علامت از اینکه اشخاص باین خوبی و مناسبی را  
قبول نمیکند) خوانده میشود، اهمیتی نداده بودم فقط بعدها مگر  
مرد کردن یکی از آن خواستگارانها تأسف خوردم و او بهمن شوهر  
حمیله بود

او اول خواستگار من بود و باینک سماحت و اصراری هم خواستگاری  
میکرد پدرم موافق بود و او را مرد سر بریر و نجیب و شوهر حدی  
خوبی میدانست ولی برای دل شوح و شک من خیلی کم بود  
مطالعه نامیال باطنی من حواص میداد از ریختش، از حالت حجب  
و یخمدگیش، از این سماحت و تشناتش، از این نگاههای تشنه او که  
بوقع یک گدای گرسنه‌ای بیشتر شهادت داشت از هر یک کدام آنها خوشم  
نمی‌آمد در حسب اتفاق همان وقتها کتاب (همیشه شوهر L'eternel mari)  
داسنا یوسکی را خوانده بودم میدادم چرا بهمن در دهن من با او  
مجاوزه صورت محسوم و متحسوم آن وجود حیالی میشد گاهی که در  
عالم خیال خود دراز او فرص می‌کردم تمام سر گذشت من و او روی  
بیچاره از دهم می‌گذشت و بلافاصله باین حالت اشماری من  
دست میداد

بهمن پس از یکسال میدادم حمیله را از کجا تور انداخته پیدا  
کرد و الاں هوته شوهر کامل بشمار میرود مثل یک عروسک کوچک  
کرده از حد نمی‌رود اداره، از اداره می‌آید بخانه عمیر از حد پلنه و خودی  
را همیشه میداد، او را بحد عشق و مستایش دوست میداد، عمیر از خانه

بهشتی فرض و غیر از مصاحبت زن خود دلش تصور نمیکند  
 حمیله یبشعور ، از این «شوهر سمج» که «تمام دقائق عمرش بایفاء  
 رول شوهری صرف میشود» خسته شده میگوید «از این همه علاقه  
 و حسادت که هیچ کاری و فکری غیر از من نداشته باشد تنگ آمده‌ام» .  
 میدانم توهم با حمیله هم رأی هستی و شوهرهای خاله ربك را  
 که دائماً در پای کتله خمیر کرده و بیخ دل زن خود افتاده‌اند نمیپسندی  
 و میگوئی « این مردهای بی نور و پخته برای رندگانی حاجی های  
 بازار برازها ، یا خرازی فروشهای تیمچه حاجب الدوله مناسب ترند» ،  
 اما فراموش کرده‌ای که این مردهای روشن و درخشانند ، این مردهای  
 پرهوش و حذاب هیچوقت مال آدم نمیماند مثل پرزانه دائم‌الطرب و  
 غیر مستعربد اینها لریرار هوس و آرزو میشوند ، دائم دنبال تاره و  
 تاره بر میروند هیچ چیز آنها را قانع و سیر نمیکند بی ثبات ،  
 پر توقع و تقاضا ، خودخواه و خود پسند ، مستند و خود رأی هستند ،  
 خودشان میمانند ، هر عاطفی را از طرف خود يك کار عادی و قابل اعماص  
 و از طرف زن گناه گیره میداند زن را حرؤ متعلقات مرد عرض کرده ،  
 به تنها استقلال بی برای او قائل نیستند بلکه اصلاً تصور نمیکند همان  
 روح و همان نحو احساسی که در مردها هست در رها نیز وجود  
 داشته باشد ،

اگر یادت باشد من و تو قضیه را تا هم خیلی ریز و رو کردیم و  
 بعد از آنیکه تمام اطراف آنرا سمجیدیم فرار شد من حواستگاری او را  
 ندیدم انسان که از کنه میل خود اطلاع ندارد و عالماً در تشخیص حمیت

اشتهای خود در آشتی میافتد ، مساوات چیزهایی را میخواهد (یعنی خیال میکند میخواهد ) که در واقع و نفس الامر میخواهد .

با اینکه ارباب<sup>۱</sup> آینده من ده سال از من بزرگتر بود ولی سر و وضع حداد داشت ، خوش لباس و خوش اندام بود ، مقام و تمول او را همیشه ندیدم ، قرائن و احوال بوی ترقیات آینده او را میداد نگاه های حاتم جانم و فیاض حق بجانب پدر عزیزم که ظاهراً با کمال حواسم را آرا داد و محترمانه گداشته بودید ولی با اشاره به رایای داماد احتمالی مرا بصورت او تشویق میکردید و در گذر دو خواستگار سابق و خطر پیدا شدن نصیب و قسمتی بهتر از این هم در کار بود همه اینها باین منتهی شد که پس از دو سه ماه شك و تردید راضی باز دواج ماوی بشوم

این مماطله و مسامحه و معطلی دو سه ماهه ، گر چه این خطر را داشتم که طرف مقابل معترف شود ، ولی متضمن این فائده هم بود که بر شدت تقاضا و صلح او افزود زیرا برزاقلاً این جنحیب را دارد که طرف مقابل انسان را با موضوع سهل و پیش پا افتاده بداند هر قدر برای دست یافتن زنی بیشتر تلاش کند بیشتر قدر او را میداند

از طرف دیگر عدم موفقیت برای او شکست بود ، ازرا مشرب جریات میکرد که در حالت رضایت من تلاش کند و برای همین مقصود

۱ - بوسه ده نظر معجز همه جا بوهر جور است و داماد است آینه او  
در سینه بوی بوی بود

داعنه معاشرت را توسعه داده ؛ آمد و شد خود را زیاد کرد ، فرصتی داشت که حرف بزید و خود را نشان بدهد ؛ ناگه او با خوش بینی و با خنده و شوخی ، خود را مطوع سازد و در دل من برای خود جایی باز کند .

الان که گذشته نگاه میکنم میبینم هیچوقت نوع احساسات من مست با او از این حد که انعکاس عشق و علاقه او بود تجاوز نکرده است . من با او عشق نداشتم - آنهم باین شدت که بهر خواری و مداب تن در دهم نه ، بر عکس ، در این قضیه قوه ایکه محرك و مدیر رفتار و عواطف من بوده است و گذاشته است بفر رهایی خود بیفتم همان عزت نفس صریح دیده من است وقتی خیال میکنم او جاهای دیگر میرود ، با کسان دیگر معاشرت میکند ، و آن کسان دیگر وقتی مرا میبندند يك تسم بر معنائی میکنند ، تسم بحال ربون و بیچاره ایکه نتوانسته است حقوق خود را حفظ کند ، معلوم میشود من بدرجه ای حقیر و ناتوانم که نتوانسته ام شوهری را که مرا از روی عشق گرفته است نگاهدارم - این فکر ها مرا بر میانگیرد و عکس العمل عربی در من تولید میکند میخواهم بهر قیمتی هست او را دارا باشم و بر این لاابالیگری و بیاعتنائی و بالاحرح بر این سیری و بی بیاری او فائق شوم و سایرین بشاندهم که اینقدر ها هم سراوار تحفیر یا دلسوری ندوده ام

مثل اینکه بحیثیت و شرف انسان بر میچورد که طعمه انسان را از دستش گرفته باشد برای شخص یکموع و هن و سر شکستگی

است که دیگران نتوانند حق ویرا تصاحب ، یا بر قاعرو ما حکومت  
کند من خیال میکنم وجود اینگونه فکر و میل در اعماق تاریخ  
صمیرم باعث این شده است که با همه نا راحتی و رنجی که میبرم تا  
کنون بفر طلاق بیفتم و در این مائمهکنه تمام

همین الان که این سطر را تو میویسم بی اختیار تمام آن تلخی  
و مرارتی را که باز اول در خانه بوجدیده بودم احساس کردم و یکباره  
مطره حش گرم و خندان آن شب در دهم تصور شد سالون ارقص  
موج میرد و سهره خانه از دود سیگار و بخار الکل اشباع شده بود  
با وجودیکه از گسترز گناری بود ، صدای آن تمام عمارت را متعجب  
و پراز حیات و حرکت کرده بود نشاط و مستی از در و دیوار  
میرینخت ، بحدی که فائق متن و سنگس که معمولاً بمیرقصید با کمال  
مشاشت بمن تکلیف کرد که يك تا گوناوی برقصم در ضمن حرکت  
مواج رقص ، فائق از نابلوی « دختر دهاتی » ( بودوار ) نو که در حال  
رقص است سخن بمین آورد و کانی راجع آن گفت که من باز خود  
ایکه همیشه آنرا دیده بوده شائق سدم که در مصاحبت بی و در  
روشنایی هوش و ذوق او باز این نابلو را تمنا کنم

در « بودوار » تو بسا سکوت و آرامشی بود صدای هوریک  
وقتی تا نجا میرسید ما لایم و خفیف میشد از آن شور و هیجان و مستی  
که سالون و سهره خانه و باز و گناری نشاط و حرکت داده بود در  
استحاحندان اثری نبود چهار نفر دور یات میر شستند بر بچ بازی  
میکردند و فریادش زمانه ها که غای افسانه نوی محمول عمایی

و بالش های رنگارنگ دیوان کوتاه و نرم تو عرق شده بود و او  
( آریاب من ) روی يك سمدلی بردیك وی نشسته و با هم گرم صحبت  
بودند

بسیاری فریده را زیبا میدانند من که در او حمالی سراع ندارم،  
عیر ار چشمهای « تانه تا » مردها طبع سالم و مستقیمی ندارند، خیال  
میکند معنی ربائی را بفهمند، در صورتیکه همه آنها مقهور عشوه  
و فریفته طنازی و دلربائی میشوند، وقتیکه نمیتواند زیبایی رنیرا  
نشان دهند بتعلید فرنگیها و حتی بلهجه انگلیسی میگویند « سبکس  
اپیل » دارد حتی روزی یکی از این مردهای بی شعور وقتی از حب  
بودن چشم فریده صحبت بمیان بود با نهایت زحد و شور میگفت  
« همین تاب چشمش آدم را دیوانه میکند زیرا ملاحظت خاصی ناوداده  
است » بعقیده من فریده به ربائی دارد به حادیه حسنی، فقط بگاهی  
دارد که مردان را اعوا میکند، آنها را بطمع میاندازد و خیال میکند  
میتواند ناودست بیاید سروربان او را بیکه سهوات وارد هر موضوعی  
شده و میتواند معلومات خود را بمصرف برساند خیلی باعث رواج و  
موفقیت او شده است.

من در میهمانیها کمتر مراحم شوهرم میشدم برای اینکه مطمئن  
بودم او مرا دوست میدارد، حال من اسب علاوه بر این اعتماد کامل  
میدانستم هر مردی در نرم و طایف اخلاقی دارد که باید انجام دهد  
باید با همه معاشرت کند، با همه مؤدب و مست بهمه مطبوع واقع  
شود و بباره آخری محضرا مال من خود بیست مکرر اتفاق افتاد

که او ناری دیگر بیش از حد معمول گرم گرفته و رقصیده بود و من تا راحت نشده بودم اما گاهی آدم بدون دلیل چیز هائی را احساس میکند بدون دلیل هم بیست ، دلیلهای خیلی زیادی دارد ولی همه آنها هدری ریراست که آدم نمیتواند آنها را سید، یاده‌پتواند ندیگران نشان بدهد

گرم گرفتن ارناب با فریده از همان اول مرا مشوش کرد ، از همان نظر اول دلم فرو ریخت ، مثل اینکه صرستی بر آن وارد شده بود یکسوع قاق و نگرانی مرا ناراحت کرد از گاه اندیشماک و معمولی که طرف من انداخت ، در صورتیکه قبل از ورود ما از تمام خطوط سیمای او رعایت و خشنودی خواننده میشد و معاوم بود سعی میکند که مطوع واقع شود و متأسفانه هر وقت بخواهد مطوع واقع شود مثل یک قطعه موسیقی آید و دلجست میشود ، از چشمهای فریده که میندر حشید و در اعماق تاریک آن لهییب یاکتت دهاعی شعاع می‌کشید ، از رهس مکرر آب ، از طرز حرف زدن و گاه فریده ، از حره‌بای مرموزی که هنگام رهس بگوش فریده مگت و با لافا با صدورت در جوان از یک نسیم رعایت و تصدیق روس و باطراوت میشد. مثل اینکه یاک دیوان شعر عمائی بر پیشانی او پیشید. اد - از تمام اینها فاب من تاریک و یک حالت باواحتی ، مثل وقتیکه حس نشم آدم بدون اینکه بتواند آنرا معنی کند سموط هائی را استماع میکند برهن مسئولی گشت

اگر سائید اعسی درهن سبب نرداب پند سبب از این سب بود هه سید

اینطور نیست که حسادت مولود عشق باشد ، گاهی هم عشق مولود حسادت است همینکه گلدان طریقه و قشنگ انسان شکست ، یا فانی و خوش قلم پاره شد ، آنوقت آدم قدر آبرو میداند وقتی مرد ما فرار کرد و یا خطر از دست رفتن او را احساس کردیم دلستگي و علاقه مان با او قویتر و شدیدتر میشود

یاد آروزها - آروزهایی که هنوز قلبم باینگونه اضطراب و نگرانیها آشنا شده بود از همان دقیقه مثل این بود که احساس میکردم آروزها - آن روزهایی که زندگی در نظر جاهل و عملت زده اسان یکسره فتح و پیروزی است - خیلی دور و دور آسجانی که دیگر شاید بدان دسترسی نداشته پرت شده است - آن روزهایی که اسان با نظر وصایت و ملاحظات ماطرای نگاه میکرد و شکایت و ماملایمات سایرین ، مثل کسی که از بالای نالکون بلند و راحتی ، ححوال و برائی را تماشا میکند گوش میداد ؟

آن شب دیگر من نتوانستم از صحبت های شیرین و گرم فائق حیرت بهم تمام نکاتی را که راجع بدختر روستائی داد بگذر رفتم تا مدتی همینطور با من بود و از ماضی و تئاتر صحبت کرد ، من کم کم دیدم حرفهای او را نمیفهمم - کمی میفهمیدم اما درست درک نمیکردم . از قوت فکر ، وسعت اطلاع ، دقت نظر و حسن تعبیر نویسنده ای صحبت بود و من تأکید میکردم که آن کتاب را بخوانم کدام کتاب؟ من نهایت سعی را داشتم که بسم از امامت مجو بشود و با بکان دادن سر و نگاه بهم نام که با گوش میدهم وقتی صحبتی است از من جدا



شود؛ برای اینکه متوجه بشود که من باو گوش نداده ام گفتم «خواهش  
 میکنم اسم کتاب را دوباره تکرار فرمائید» آنوقت فهمیدم که سخن  
 از «دسته هر» «س» در میان بوده است

من آنشب نتوانستم شام بخورم دهانم تلخ و خشک بود، مثل  
 اینکه يك پسته فولادی بیج گلوی مرا وشار میدهد میدانی مهرنابی  
 و ملاحظت تو و شوهرت و توجهی که من میکردیدم جقدر مرا ناراحت تر  
 و معذب تر میکرد دلم میخواست تنها باشم «دلم میخواست نتوانم  
 گریه کنم» بندر از همه در اینگونه مواقع ابدأ حالت روت و گریه  
 تر من ایجاد میشود اگر میتوانستم گریه کنم شاید بهتر بود هرچه  
 سوزیدگی و تلخی در اشک هست روی قلم ریخته بود عرب قسم  
 میگذاشت که کوچکترین اثری از خود ظاهر سازم حشم و کیمه  
 داشت مرا حمه میکرد

اگر بخاطر داشته باشی تو از حال من بگران شدی و نهایت  
 دلسوزی و تعقد اصرار داشتی که من چرا اینطورم و من برای اینکه  
 خود را از شر استعمار مراحمم بوجاهل کنم گفتم «حالت دردسرو  
 تبوع دارم» و تویک شوخی باجائی کردی که آسب از هر ناسرانی  
 بر من سنگین تر و نامعنوع تر بود

هر طوری بود آنشب را بدون اینکه چیزی بر روی خود بیورم  
 بگذارم او فهمد که من چیزی احساس کردم کدرانه حتی هنگام  
 برگسب بجانه که بی اختیار ریش شمعید برنده گشود. همان کسی که  
 از چیزی یا کاری ناگشایی نمیبرد است و میتواند خود را در کشوری

فکر یا تأثر خود را بندیگران بگویند و با کمال کم‌طرفی از صفاتی که ابتدا در فریده بود ستایش میکرد و بواسطهٔ همیکه از اولسری بود ، نمیتوانست حالت‌ها را بفهمد، یا حدس برسد که ممکن است در من سایهٔ تألم و کدورتی باشد . وقتی اوربان بتمجید فریده گشودار ترس ایسکه مدادا از من چیری برور کند و حمل بر ضعف و شکست من شود ابتدا مخالفتی ظاهر بساخته ، نایید کردم ، و نهایت جهد را کردم که خود را بشاش و طایمی جلوه‌دهم زیرا آتش خیال میکردم که این يك هوس موقتی است از کجا مادیکر باین زودی باهم مصادف بشویم و بر فرض که بشویم از کجا این هوس موقتی باقی مانده باشد ، این برای ایسیکه گاهی آدم بمیخواهد وقوع امر واقع شده‌ای را صاف و روشن ببیند و متوجه شود که وضعی تغییر کرده و حتی از او پامال شده است

با آنکه من حواص بودم و تجربه‌ای هم نداشتم ، با تجربهٔ طبیعی خود میدانستم که نباید خیلی پاپی مردها شد و آنها را از معاشرت زبی بهی کرد ، یا با حسادت شدید خود عرضه را بر آنها تنك نمود، زیرا همهٔ اینها بصرر خود انسان تمام میشود . زیاد حسادت ورزیدن آنها را از آدم گریزان میکند و زیاد پاپی آنها شدن آنها را بیشتر باصل موضوع متوجه و سمح خواهد کرد . و مصیبت آنوقتیسب که آن‌رن دیگر بفهمد انسان سست باو حسادت ورزیده است ، آنوقت دیگر تمام حیلۀ خود را بکار میبرد که آن مرد را تصاحب کند ولو شده است بر اینگان . یعنی بدون هیچگونه عشق و لذتی - خود را بآن مرد تمویص میکند

تمام عقل و تدبیر من بیهوده بود از قصاص چند روز بعد باز در میهمانی دیگر با فریده مواحد شدیم این دفعه حری‌ترو آشکارا تر مؤاسس و مصاحبت پرداختند من با طرز نگاه شوهرم آشنا بودم ، وقتی چیر را میخواست و یا دوست میداشت تمام روح او در آئینه چشمش منعکس میشد حشمان او میخندید ، با قاب شخص ملاحظه داشت ، نگاه او خیلی آشنا بود ، مثل اینکه فریبا را روح آدم محرمیت و بیگانه‌گی داشته است تمام ایما - تمام این حساسیت و تدبیر است و قتی که با فریده صحبت میکرد در چشم او خوانده میشد و نگاه تاریک فریده تا اعماق آن از نور رصایت و حشودی سیراب بود

من هیچ تصور نمی‌کردم آدم ممکن است تا این اندازه رنج برد آیار من سیر شده است ، از او بیشتر حوشش می‌آید ، این مقدمه‌ایست عشق است یا هوس موقت ، آیار در نظر فریده حقیر حقیر و کوچک شده ام و در اعماق فکرمش چه بربری و نمویی برای خود قائل شده است ؟ من حیال غبارده دوست خدعه جسمه مرا نگ - میکند نگاه تحقیر و استهزا یا لااقل نگاه ترچه و شفت البته آدم با خود شکست خورده ترچه و شفت دارند من صل گسیکه در مسافه ای با نهایت غرور و خود ستایی شرک کرده و با کمال حمت شکست خورده است حجاب میکشیده ، میترسیدم سر خود را باند کم میترسیده مواحد با گنجهای دانشوزی شود ، پاک حیر دیگر سحره را راحت کرده بود فکر میکرد که من حده می‌توانم بدهم ، کارده که استوار شد ، یاد انعکس حده خطایی از من سرزده است و حاشی

در من هست که در فریده نیست ۱

بی اختیار بیاد آن روزهایی افتادم که تازه بمن عشق میورزید و عشق او در من یکنوع عرور و اطمینانی پرورش میداد. جفدر از رندگانی خاصی بودم؛ حدیقه دیگر در مقابل سایر مردها و حواصیا ادا محسوب و دست پاچه نمیشدم، اعتماد بخویش زیاد شده بود، با یکنوع عرور و اطمینان خود با مردم معاشرت میکردم مثل اینکه در من دیگر مصی نیست، تمام رفتار من با یکنوع آرامش و اعتماد بخود توأم بود آفتاب معکوس تمام آنها را در خود احساس میکردم؛ مثل اینکه تمام مجلس بمن نگاه میکند و من کار باشایسته‌ای کرده‌ام، لغت بمجلس آمده‌ام، یا حوره گرفته‌ام، خیال میکردم همه با نظر تحمیر یا طعنه و تمسخر بمن نگاه میکنند، دلم میخواست آنجا باشم، بهانه‌ای پیدا کنم و بیرون بروم

جفدر خوشحال شدم ۱ - يك خوشبودی آمیخته به تعجب و حیرت

بمن دست داد - وقتی دیدم مسعود با يك قیافه نار و پر از مهربانی بمن نزدیک شد، طوری با احترام و گرمی رفتار کرد که مثل این بود تمام خیالهای من واهی بوده‌است و در وی اثری از انعکاس آنچه در دیگران سبب خود تصور کرده بودم نیست

من هیچوقت این رفتار او را فراموش نمیکنم ولو اینکه بدون قصد و اراده بود، ولی مرا از گرداب تاریک اعمال و احساس جفدرت خود در آورد من مثل آدم و سواسی و ترسوئی بودم که در تاریکی گیر کرده با وهم و خیال هرار گونه محاط و محال برای خود درست

میکنند، و حوں چراغ روشن میشود آنآ تمام آن مخاطر و اشباح  
 نابود میشوند یا ماسد عربی که در شهر بررگی افتاده است که به  
 زبان آنها را میداند و به حانی را بلد است و نه میداند حطور دوسه  
 زوری را که باقامت در آنجا محکوم است بگذراند، اتفاقاً يك  
 هم شهری حوش صحبت و رفیعی مصادف میشود که او را راهمائی میکند  
 و باصاحت خود وحشت تمهائی وعزت او را از بس میبرد

شاید همین تصادف، همین موقع رسیدن، گره کار و محتاج زهر  
 بود، یعنی علت باطنی و غیر ارادی حوادث بعدی من و مسعود گردید  
 ایسکه میگویم «غیر ارادی» برای ایسکه يك علت ارادی و قصد عمدی  
 هم محرک عمل من شد همانوقتیکه مسعود برد من آمد مثل ایسکه  
 دگمه برقی را گردانده باشد و چراغی روشن شود، این فکر مخاطر من  
 آمد که چرا من بیکار شسته میهوده رنج میبرم، چرا تا کون این  
 فکر مخاطرم بیامده بود که با گرم گرفتن با مرد دیگری حس حسادت  
 از باب را تحرینت کنم، هم سدی و گردگی رشات بدانقدانی آتش مسود  
 و هم خود را عزیز کرده باشم

عاب ایسکه از بر خوردن با مسعود این حیال مخاطرم آمد و حیر  
 بود یکی ایسکه از باب از مسعود حیالی خوشش میآمد. مثل ایسکه  
 مسعود همیشه بدوع حسادت مردی را در او بر میانگیخت، یا آنکه  
 برای او بدوع هوفی در محافل احساس میکرد در سده هر سه که  
 صحبت او بمیان آمده بود تا يك حنل اسمزار و بختیری مد آنرا  
 را قطع کرده و بسان داده بود که میل ندارد از او حرنی رده شود

یکمرتبه هم من علت را پرسیدم نتوانست جواب صحیحی بدهد، فقط گفت «من میل ندارم باتو زیاد گرم بگیرد برای اینکه در اطار خیلی خوشنما بیست» و همین علت هم علت دومی بود که این فکر را بحاطر من آورد. زیرا مسعود معروف بزن دوستی بود و در اغلب محافل خوب و بزبانه‌های تهران جا داشت. سایر این يك هم خوششخصی را بمعاشعه یا تعیب خود و اذاز کردن طبعاً بیشتر حس حسادت او را پندار میکند و انگهی مسکه مقصودی غیر از تحریك حس حسادت نداشتیم و نمیخواستیم واقعاً برای خود رفیقی تهیه کنم تا بگردم کسی را پیدا کنم که اولاً از او خوشم بیاید و ثانیاً از میان اشخاصی باشد که در انظار مردم مرد سالم و مطمئنی بوده هیچ نوع بدگمانی را تحریك نکند

تمام این خیالات بطور اجمال و ابهام مثل سرق از دهم عبور کرد بیشتر از حد معمول روی خوش بوی شان دادم و صحبتی را با وی طرح کردم که خیال نکند قصد من فقط جواب مراسم دانی و اظهار ادب او بوده است موضوعی را هم که طرح کردم تعریف پرده‌ای از کارهای او بود که اخیراً در خانه یکی از دوستانم دیده بودم. حنا که میدانی من از بهاشی خوشم میآید ولی ایسکه بتوانم کار خوب را از بد تمیز بدهم گراف گوئی است زیرا اظهار عهیده در موضوعهای منی، علاوه بر دوق، مطالعه و اطلاعات فراوان لازم دارد اما من تا کمال مهارت و گستاخی همان نابلوی او را که در خانه یکی از دوستانم دیده بودم موضوع فرار داده وارد حریمات شدم از رنگ آمیزی، ارمتس (فون)، از حالت چشم و خیالی که مخصوصاً در دهان

و لب موضوع بود سخن گفتم حرفهای من اورا مست کرد من همیشه فکر میکردم که چرا سلاطین از ایهمه تمجید و ستایش اعراق آمیز شعرا و متعلمین طس شده و آرا بر تمسخر حمل بکرده اند قطعاً برد خود خیال کرده اند که « شاید ما اینطوریکه شعرا و متعلمین میگویند هستیم و خودمان حمر نداریم » یا اینکه بخود میگویند « ممکن است ما در نظر آنها اینطور جلوه کرده باشیم ، پس چرا آنها را از این اشتباهی که سمع عظمت و حلال ماسب مصرف کنیم ؟ » منم وقتی وارد این حرفیاب میشدم بخود میگفتم « بر فرض هم اینطوریکه میگویم باشد ، خون مربوط با امور صنعتی است و هرهای ربا از امور دوفی است ، مسعود خیال میکند یا این مرایا در تابلوی او هست یا اگر هم نیست در چشم من اینطور جلوه کرده است و درك امور فی بیشتر نمی و نهعلی (سور کتیب است) در هر صورت او ستایشگری پیدا کرده است و همین بکند او را برد من میجکوب کرد

آنسه نحریات سوق و رعب مردان حرر و قطارت و عربزه هر رومی است مگر نباتت رفتند است خود ما از همان وقتی که مدرسه میرفتیم و همور بعد رشد و باوع برسیده بودیم عمار وقتان بودیم ، معصومانه گناده در اطراف خود بخش میکردیم ، سر سر حوا آنها میگذاشتیم ، با نگاه و تسم و اظهار دوستی آرا را بد تکاپو میدادیم . و ایبراک نازی و سر گرمی برای خود میداشتیم ، و انگهی مرد را معنی دوری کشایدن کار مشکلی نیست ، همیشه در کابی است که زن خود را کمی سهیل و آسان نشان دهد ، بدور اینکه دلیل هستی از این سهیل در

دست مرد باقی بماند ، یعنی طوری کند که او حدس برند که طرف  
مقابل يك زن سهل الوصولی است ، ولی نه برای همه ، فقط برای او ،  
ریرا او را میان هزارها مرد تشخیص داده و پسندیده است

اما ای لی جان ، باور کن که من آنوقت به دماغ این کار را داشتم  
و نه فرصت اینگونه محاسسه ها را من میخواستم رهر حسادت را  
بحان ارباب خود بر برم و از قصا تا يك درجه ریادی هم موفق شده بودم ،  
ریرا در تمام این مدتی که دو بندو با مسعود گرم صحبت بودیم متوجه  
شدم که حس شوهری در ارباب پیدا شده است و چند مرتبه بطرف ما  
نگاههایی که خالی از قلق و نگرانی نبود انداخت

آیا این غرت مردی بود یا علاقه عشقی بر من ؟ میدانم ولی محققاً  
رنگ برگ شده بود علاوه ، رفتار من در مسعود هم اثر خود را طور دیگر  
پخشیده بود سردی تأدب به گرمی توجه مندل شده بود و احترام  
يك نوع اظهار علاقه مسعود بمن پیشهاد میکرد که تصویری ارم  
بکشد و تأکید می نمود که این پیشهاد را قبول کنم ریرا وقتی مندل  
صعتمگر کسی باشد که طرت علاقه و احترام او باشد طمعاً کار حیای  
حوب خواهد شد من برای ایسکه او را گرم کرده باشم قبول نمودم  
وای بعد گرفتاری و کسب اجاره از « آقا » تنظیم اوقات را موکول  
بعد کردم

میدانم واقعاً فوّه خود داری و تسلط بر میل و شهوات در ما  
بیشتر از مردهاست ، یا آنها چون خود را صاحب اختیار و مالک الرقاب  
میدانند دیگر اهمیتی باین نمیدهند که مکروبات خود را کتمان کنند ،



آنها احساسات خود را محسوس می‌کند و اگر چیزی بسندیده اند میگویند و شرط عروص آنها را محاسن می‌کند که بی محاسن و بدون روبرو بایستی از رن خود بازخواست کنند برای اینکه خود را مالک و دایم می‌داند. اگر رن آنها را مردی بیش از حد معمول گرم گرفت. آنرا تعدی صریحی بحق خود و حتی بحیثیت خود می‌داند. از باب هم طاعت نداشت که بروی خود نیاورده اظهار عدم رعایت خود را از مصاحبت من نامسعود نبرد. بیدارد همان شب بازخواست شروع شد، من هم بدون اینکه بروی خود بیاورم با يك لهجه ساده گفتم «من قرار کشیدم تصویر خود را نامسعود می‌گذاشتم»

این حرف مثل آتشی که باروت برسد، فریادش را بلند کرد شرحی از سوء شهرت او گفتم و یادآوری کرد که مکرر مرا از ریاض ارتباط گرفتند با او تجدید کرده است. مهم گداشتم خوب حرفهای خود را برید و خوب مرا ساکت دید حیال کرد من از روی حساب و نادانی کاری کرده و فعلاً بنییمان شده ام. سایر این لهجه‌ها از جنات تعبیر و شدند لحن نصیحت را اندرز را بخود گرفت و حیالی عذاب و کبی گرم و صمیمانه شد و وقتی خوب صابج مالکانه را نمود و گمان کرده که من کاملاً حجل شده ام و باید حلاً با او جواب داده، اظهار اطاعت و امید از میل و اراده او بکنم و حتی سانس بگذارم، و باب اظهار معذرت بهای پرسیدم «راستی دیشب اینچه مدت با عریبه چه می‌گفتی»

از این سؤال که اندام مربوط به موضوع مدافعه بود بحسب تخیل خورده بعد پیکر شد و می‌دانس خوب جواب ندهد، ولی کوربان نگاه

های من شایبه تمسخر یا اعتراض را استسماط کرد ، ابتدا سر خود را  
 زیر انداخته پس از مدتی سکوت گفتم - « منظر من حالا علت این عمل  
 ترا میفهمم آیا ایمنطور است ؟ »

گفتم - خوب فهمیده‌ای

گفت - اما تو بیک اشتباه می‌کمی

گفتم - و آن کدام است

گفت - آن ایست که من مردم و تودنی

گفتم - من از این حیث تفاوتی میان زن و مرد فائل نیستم همان

حقی را که شما برای خود قائل هستید من هم برای خود قائل هستم ، همان

توقعی که تو از من داری مهم از تو دارم

گفت - مسکه کاری نکرده‌ام

گفتم - مهم کاری نکرده‌ام

گفت - اما رفتار تو اگر ادامه پیدا می‌کرد حیثیت و شرافت مرا

لکه دار می‌کرد

گفتم - رفتار تو بمر همان اثر را دارد

این اولین مرتبه‌ای بود که میان ما مشاحره ای صورت می‌گرفت

و خیلی بندر را کشید ، حدیثیکه من لازم میدادم ترا تا تکرار آنها خسته

کم خلاصه همان روح مستند و طاعی مرد ، مرد حسنگلی ، شکارچی

های صدهزار سال قبل از گریبان او سردر آورد و هیچگونه منطقی

را قبول نمی‌کرد بدلیل اینکه بما نان میدهد و لباس میدهد خود

را صاحب و مالک ، و ما را چرر متعلقات و مستملکات خود میداند و

تا بر این هیچگونه تساوی در توقعات و اعمال برای ما قائل نیستند ،  
چیزهایی که برای ما ممنوع است بر آنها مباح میباشد

«مدها چندین مرتبه دیگر این مطلب میان ما موضوع مشاخره

قرار گرفت و معلوم گردید فقط برای مجاب کردن من نیست ، عقیده اش  
ایست که « زن جس دیگری است و هر قدر خود را مستقل و قائم  
بدات فرص کند حرف متمم وجود مرد است و شاید قر تمام حقوق با  
او دعوی بر ابری نکند تمام رحمت ریدگانی و مسؤولیت تمام امور  
اقتصادی را مرد متحمل است ، و حتی تمام هوسهای نحملی زن را مرد  
تأمین میکند ، پس در صحه ریدگانی حق دارد از زن توقع هر گونه  
اطاعت یا اقلاتبعیت را داشته باشد اگر زن بهمان تناسب مردمسؤل  
امور ریدگانی بود حق داشت مرد بگوید « یکی تو یکی من »

ولی وقتی همه چیز خود را از مرد میخواهد ، همه گونه حمایت و

محافظت و احکام کلیه ضروریات و نفقات او را مرد باید تأمین کند ،

پس حرف متعلقان مرد است و او ای که اسپانیا و آمریکا زیدگانی بگدازند ،

مثل دو شریکی هستند که یکی هشتاد درصد از سهام را دارد و دیگری

پنج درصد

اینگونه افکار از طرف مردها غیر قابل عفو و غیر قابل تحمل

است هر زنی را - زنی که غیرت و دحضیب داشته باشد بطعیان و

سرکشی میکشاند ما جزیره در رده بیستیم اگر آنجا دحضیب است

قسمت از رحمت ریدگانی هستید ما هم در مرصه حیات ، ما در مرصه حیات

عز او را داریم

يك دفعه كه اين مشاحره ميآن ما شكل حاد و تندي در آمد  
 بي پروا مشاننداد كه زن در نظر وي هاسديك مستخدم يا كدبانوئي بيش  
 بيست ابدادر ديده اين مردان شرم بيست همين مردى كه پيچشش  
 سال قبل مثل سگى پوزه بكفش من ميماييد و مرا اما سد حدا و بندي ستايش  
 ميكرد و تمام سعادت و خوشي هاي ديار را بايك تسمه ، با يك فشار  
 انگشتان من برابر ميدادست امروز مرا در زندگاني خود با خدمتگاري  
 برابر ميداند .

هر دفعه اين مشاحره ميآن ما اتفاق ميافتاد فاصله ميآن من و  
 او زياد تر ميشد ، مانند آن بود كه يك پرده ضخيم ديگر ميآن من و  
 او ميافتاد

بعضى اوقات تقلاى بيچائي راى تعبير و تفسير عممايد توهين  
 آميز خود ميكرد مثلا ميگفت « من تصديق ميكنم كه زن شريك  
 زندگاني مرد ويك وجود مستقل و همرديف او است ولى نقش آنها  
 در زندگاني متفاوت است آيا ميشود در مساوات طالبى مردى هر قدر  
 هم مرد Feministe و طرفدار حقوق زن باشد - بگويد «حون مردو  
 بشر هستيم يك سال من بچه ميبراييم يك سال تو ؟ » چرا نميتواند همحو  
 حرفى برسد ؟ براى ايكنه طبيعت مرد را براى انجام اين عمل مجهز  
 نكرده است ، بهمين دليل هم نميتوانيم در ساير شؤون زندگاني آنها  
 را برابر بنماييم معنى ايكنه برابر نمداييم ، اين بيست كه زن پست تر  
 يا از حيث مقام يا حقوق پائين تر است ، نه - بلكه مقصود ابيست كه  
 از طور ديگر است و هياطور ديگر \*

اینها فایده نداشت ، معلوم بود همان خوی استبداد و خود خواهی که از قدیم در مردان وحشی شرق متمکن بوده است موجود و تربیت و تمدن جدید و حتی عشق و علاقه هم نتوانسته است آنرا از وجود آنها بزدايد . برای اینکه من وقتی با و حواب میدادم « تمام ایها محوز این بیس که تو بیاوریده مقابل صد حلقه چشم معارله و معاشقه شروع کنی و من از گرم گرفتن نامسعود ممنوع باشم » از جا درمیروت و ماسد همان مهملائی که تمام مردها در ایس موقع میرايد میگفت از حق انحصاری ، حق تصاحب و مالکیت ، حق آفائی و بر گواری و بالاخره از اینکه طبیعت ما را برای کشمکش رنگینی بیاوریده و فقط برای تقای مسل آفریده است و بواسطه طبیعت مادری طبیعی وجود مردها و حرور متعلقات آنها هستیم ، پس باید وجودی تبعی و عرصی داشته باشیم سخن میرايد و هنگامیکه عاجز میشد میگفت « نصیر من بیس در جامعه ای بطور معمول شده است که انحراف مرد همت شرف زن بیس ولی سقوط زن موجب هتک حیثیت مرد است »

آه خدا یا ! هر وقت این مباحره میان میآید این فکر محوس ، فکر انتعم گرفتن از این جسم معرور ، فکر حاک مالیدن دماغ آنها و داع کردن پیشانی اس آواهای کره زمین در من بشتر فوب میگرفت و متأسفانه دم دستم يك طبیعت سمج و جسموری مثل مسعود و خود داست که از آن شب بعد نامن رواج مرد کمر و ریه کتر پیدا کرده بود در حسب اتفاق هم در جسد من مسودا می باجم هوا خد شدنی کرده بود

همیدم تصادی صرف نبوده است و مسعوده و حبات آنرا فراهم کرده بود  
 الحاح او در اینکه تصویر مرا بکشد زیاد تر شده بود. نمیدانم چه  
 کرده بود که ارباب هم آن حالت استیحاخ و احتساب را سست نانو  
 نداشت، بطوریکه کم کم پای او بحاجه ما که سابقاً کم آمد و شد  
 میکرد بار شده بود. علاوه بر این، تلفوئهاییکه اول امر هر چند روز  
 یکمرتبه میشد هر روزه شده بود.

اما ایسکه خود را بدو تسلیم کنم، هرگز. هرگز این فکر  
 مخیله من نیامده بود، شاید ظاهر طبیعت من اینطور نشان ندهد و  
 خیال کند چون خیلی آزاد فکر و مستعل الاراده و متحد هستم در  
 ارتکاب این گناه چندان هراس و امتناعی نداشته باشم ولی حقیقت  
 قصیه ایطور نیست من قطع نظر از هر چیز، قطع نظر از تمام  
 مقررات شرعی و عرفی، طعماً برای اینکار ساخته شده‌ام، من ارباب  
 طاهر ساری کراهب دارم، من همیشه بدم می‌آمد از ایسکه وسیله  
 اطعماء نائره میل و رعیت مردها واقع شوم بعد از این بحران روحیکه  
 میان من و شوهرم اتماق افتاد، این حالت در من شدیدتر شد، یعنی  
 بدم می‌آمد که وسیله التمداد و رضایت یکی از افراد این حس شریف  
 که خود را آفای کره و صاحب و مالک تمام ربهها میداند قرار بگیرم  
 بدون رو در بایستی به بحواستم همان حرفهایی را که مردم عقب سر  
 این و آن میرند عقب سر منم مرند و برای رضایت خاطر مردی،  
 همین مرد هائیکه يك نمونه کامل آن شوهر خودم می‌باشد، مورد  
 تحقیر و اهانت جامعه فرار بگیرم

تمام ایسها و مسطق‌های فوی تر و زوشتتر از این ممکن است در

مقابل تمایل عزیز و سرکشی میل حسی از بین برود و شخص برخلاف عقل و منطق خود تکرهائی دست برند اما ارقصا من سست مسمود يك همچو تمایلی نداشتیم من از مسعود خوشم می‌آمد برای اینکه هر مند بود، طریف، خوش معاشرت، مادوق و تربیت شده و همین دلیل در محافل مورد توجه بود خیلی ربا او را می‌پسندیدند ولی برای من جادۀ جسی نداشت شاید عین این احساس یا بهتر بگویم این عدم احساس که در من بود در او هم بود، ربا پیش از اینکه این عمل اعوا را شروع کنم از او حرفی، رفتاری، یا کایه‌ای که بوی تمایل حسی از آن بیاید سر برده بود همیشه رفتار او و معاشرت او نامن از حدود احترام و ادب تجاوز نمی‌کرد

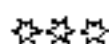
آیا خود این -- خود اینکه يك مرد بطریاری انسان را فراموش کند بطور غیر ارادی و بدون آنکه در آن فکر کنم، باعث این شده است که) مدار آن شب اولی که برای تحریرك حس حسادت شوهرم نامسعود گرم گرفتم (او میدان دهم و شراره میل او را که بعدها شعله سوزنده عشقی شد دامن برم

آزوق من باین صرافت سودم و باین صراحت میتوانم حتی خودم بیا اعتراف کنم ولی الان که نگذشته نگاه میکنم و ناگجکاوئی نگاه میکنم و میتوانم خود را تحلیل و بجزید کنم میبهم که يك مرد زن دوستی که در نحت تأتید سحر زبان ربا قرار میگیرد - اگر در بی بی اعتنا نباشد - یعنی مشاهده ربی آرزوئی در قلب او تجریت کند. همایش ایست که این زن - بی حد مناسب و در جر يك روح حساس مرد آری

ندارد. و این برای يك زن، هر قدر هم بچیب و درست باشد و هیچگونه  
فکر کجی نخواهد او را از راه راست منحرف کند، کمی موهن است  
و او را رنگ برگ میکند

لی لی جان، من میدانم با فکر روشن و محاسنی که داری مثل  
يك قاضی تیرین و بی اعضاء و عنوسی میخواهی از من مؤاخذه کنی  
که چرا گذاشتم کار بجاهای دیگر بکشد تو این مقدمات را تصدیق  
میکسی و مرا بعنوان يك بازیگر خوب میسنائی ولی خواهی گفت که  
من بازیگری هستم که خود تحت تأثیر بازی خود فرار گرفتم و اگر نه  
خود را تا آخر بهمین حوسردی و محاسبه بازی کرده بودم الا موحی  
برای شکایت نداشتم

اگر مسعود را همیطور تشنه نگاه داشته بودم  
من تا بعضی حرکات را برای تو بگویم نمیتوانی بهمی که چرا  
ایطور شد و من چرا ایمنه ناراحت و معدوم



صدای فرید در میان انتظار ملتهد رها خاموش شد و بدون اینکه  
اوراق نامه را از دست بگذارد مشمول آتش زدن سیگاری گردید  
و برای اینکه هم فرصت داشته باشد که چند پک محکم سیگار  
برند و هم احساس با رضایتی رفقا را تسکین دهد با کمال نابی و  
آرامی گفت «معلوم میشود حاتم دیگر، یا فرصت پیدا نکرده  
است، و یا حوصله و دماغ اینکه نامه را همان شب تمام کند از  
ایرو قیة آرا برداشگذاشته است و اینک با احارة آجایان دوباره  
میخواهم» -



شده از ماده ندیدیم و طریق از مستی  
حالت محبت زده‌ای بود گوی ساعرا ما

لی لی جان ، همان وقتی که میخواستم شرح قصیه را برای تو  
نویسم اتفاق غریبی رخ داد آنطرف رودخانه ، از روی جاده‌ای که  
بطرف الهیه میرود آواز دلکشی بلند شد ، رهگذری این بیت را  
میخواند ولی ما يك حجرة صاف و طین اندازی ماسد ظرف بلور  
صدای گرم و عاشقانه او بطور عجیبی در این دره پیچید یکمرتبه مثل اینکه  
در بچه‌ای برویم گشوده شد که از آن دریچه يك صای دیگر و دیبای  
دیگری معادل دیدگام مبسوط گردید ، صای لاجوردی بی پایان و  
دیبای معطر بی شائسته تلریکی ، اما فقط برای يك لمحہ ا بلافاصله این  
در بچه بسته شد و این دیبای ماسد احلام با دید گردید این آواز هنر  
باش لمحہ پانزده سال مرا تعجب انداخت یکی از سحرهای ماه رمضان  
بود ، ار شب شبی بر می‌گشتیم ، وقتی از میدان بهارستان می‌گذشتیم  
آهنگ مهموم مساحات کسندہ‌ای از بالای مسجد مسعود در صای آرام و  
شعاف سب می پیچید صدای مہیج خواسته آشب یکمرتبه مرا - ولی  
بقدر يك لمحہ - در آن شب رمضان انداخت بی احتیاطی ر قلم از دستم  
افتاد ، يك حال سستی و رحوت دیدی - مثل خسته‌ای که با کمال  
لذت در سایه آسایش بخش خواب فرو میرود - بر من مستونی شد  
مگر در دوران طفولیت و اول جوانی چه بوده است که عانها  
انسان ا بطلور مسحور و دیوانه آن عهد میسود ، این حسرت گذشته و

بقول فرانسویها این «نوستالژی» برای چیست؟ در آن سن و سال اسان  
 سعادت بی ندارد و چیزی نمیفهمد. ولی چرا بجای تمام سعادت‌ها و  
 خوشیها، وهم و عطف و اشتباه دارد، قوه تصور و توهم اینقدر رند گانی  
 را رنگارنگ و آینه را نقاشی میکند که بعدها وقتی اسان وارد زندگی  
 و با خوشیها و سعادت‌های واقعی برابر شد، همه آنها را در برابر او هام و  
 تخیلات و رؤیاهای خود حقیر و بیرنگ میبیند. این عطف به گذشته و  
 دیوانه شدن برای سالهای اول جوانی فقط برای ایسب که در يك  
 لمحہ و در يك طرفه العین اسان در همان حال روحی واقع میشود  
 که پانزده سال پیش واقع شده بود. ماهتاب میدان بهارستان يك  
 روشنائی رؤیا ماسدی داده بود، حیانا با خلوت بود و گاه گام در شبکه‌ای  
 عور میکرد. صدای خداداد مباحثات کسده با يك تحریر مهمومی  
 در این فضای خلوت میپیچید. قوه تصور من پشت هر پیچره روشنی،  
 نرم پریا و پشت دیوار هر خانه‌ای، عشق و امید و سعادت نقاشی  
 میکرد. دیشب که این آوار را شنیدم یکمرتبه در همان دوره و  
 همانجا و بلکه در همان حالت افتادم و فلم از دستم افتاد و بی اختیار  
 بطرف ایوان دویدم. مثل ایسکه دندان گمشده بربری میروم. دلم  
 میخواست برگردم، بعب برگردم، بهر قیمتی شده است، بندریم  
 ساعت، همان دختر سیرده ساله بیخیال و پر از توهم شوم، خواننده  
 خاموش شده و بوری که مثل برق اندرون ظلمت ردهام را روشن کرده  
 بود نیز خاموش گردید. اما ماه بی مصایقه بر دره رو گنده و باغهای  
 ناریک آ طرف میتابید و سکوت و خواب بر صحره‌های خاموش رودخانه

میباشید مدتها مهوت و حیرت زده ایستاده نگاه کردم : بدره زورگنده  
 که مثل خط حجر میان باغهای تیره دراز کشیده بود نگاه میکردم  
 باین ستارگانی که بر میلیونها مثل من تابیده و میتابد خیره شده بودم  
 و فکر میکردم که حرن و سرور ما ، افکار و آرزوها و حتی خود ما برای  
 آنها حمیر و در ردیف معدومات هستیم (همانطوریکه فکر و عم و اندوه  
 گرم یا پشه ای که دو ماه بیشتر عمر ندارد در نظر انسان هیچ است ) باین  
 تک تک چراغهایی که در میان باغهای تیره میدرخشند و آدم ابلهانه خیال  
 میکند در پرتو آنها سور و حنده بریاست ، در صورتیکه ممکن است  
 حر سوزندگی در دو تاریکی باس چیری نباشد ، نگاه میکردم همیشه  
 نگاه میکردم و سکوت شب گوش میدادم و حساست همین گفتگویی  
 که با تو داشتم یکی از شهای تاستان پارسان با تمام حریمات و حوادث  
 آن مثل پرده سیما از مقابل چشمم گذشت بطیر همین شب ماهتاب  
 بود ، کنار همین رودخانه قدم میردیم ، آتش هوز میورنده بود ،  
 آتش من اولن قدم را بطرف پرتگاه ، بطرف گناه برداشتم و اولن  
 وعده گناه را فرار گذاشتیم

حرا ، حرا ، راستی چرا ؟

آیا حسنگی و ملال بود - ملالی که رندگانی را در نظرم مثل  
 میان لم بر روی حالی و وحشت رده کرده بود ، باس و دلنگی از کسی  
 که او را مایه سالی و خوشی خود فرس میگردم و بالاخره فرار از  
 محیط موحود بود ، یا حیر ، فرط عشق او این عشق سوزنده و سر کشی  
 که آدم فقط در رومانها مسجواند ، عشقی که آدم را بهر نوع دوانگی

میکشاند - قدرت و قوت عشق او مرا باین ورطه انداخت؟

من گویا هنوز فرصتی پیدا نکرده ام که بتوب گویم نوع این عشق چه بود. من گاهی در چشم‌های او شعله‌ی جنون میدیدم البته در اوایل خیلی ملایم بود، شاید میشد بام آبراشوخی گذاشت ولی رفته رفته شدت کرد. من هرگز تصور نمی‌کردم يك مرد نظر باز خوشگذرانی مانند مسعود بتواند باین شدت دوست بدارد پس از يكسال هنوز وقتی نزد او می‌روم، مثل يك جوان هفده هجده ساله ای که با اولین معنادگاه عشق می‌رود، تمام اندام او پر از ارتعاش و اضطراب است. اگر نیم ساعت دیرتر از موعد برسم. آخ چه قیافه‌ای! رنگ پریده، چشمها بدوران افتاده، پره‌های بینی می‌لرزند، با يك هیجان خاموش و متشنجی مرا روی قلب خود فشار میدهد و سرش را میان گردن و موهای من فرو برده اندا حروف نمیرند، فقط نفس میکشد، نفس ملتهب و سریع اوسینه و گردن مرا آتش می‌زند، چرا، يك چیردیگر از آثار حیات در او هست، و آن دل بدبخت اوسب که چنان می‌زند! چنان می‌زند که آدم خیال میکند الان سینه‌ی او می‌ترکد، خدایا! در این حال يك احساس عجیبی مرا فرا می‌گیرد، نمیتوانم برای تو تشریح کنم يك چیرست مخلوط از رحم و شفقت، از غرور و مباحات، یکسوع مستی واقعاً جطور میشود يك آدمی اینقدر دوست ندارد! من گاهی نزد خودم حجل می‌شوم، بعضی اوقات بوی آیمه نگاه می‌کنم، مخطوط سیمای خود، باجزاء صورت خود، به تسم و نگاه و دندان خود خیره می‌شوم، مثل ایسکه می‌خواهم معمائی را حل کنم و سر این شیفتگی

و مقتون بودن را پیدا کنم . در هر صورت این همه شیفته گی يك چیزه دی  
و پیش پا افتاده ای بود و همیشه از آن صرف نظر کرد - آیا همین فکر  
علت لغزش من شد ؟

من سابقاً ابطورخیال میکردم ولی الان مشکوکم ، زیرا آنوقتی  
که مسعود در اوج تمنا و تقاضای خود بود من تعویص نشدم ، آشنی  
که من دیگر دست از مقاومت کشیدم و قرار ملاقات با وی دادم قریب  
دوسه ماه بود که در طلب و تمسای او فتوری روی داده بود . سال قبل  
مثل يك همچو شب مهتابی چند نفر از دوستان که میخواستند شی  
را با ماهتاب و موسیقی خوش باشند در خانه ما جمع بودند . مسعود  
هم یکی از آنها بود

مدتها بود از او حسری نداشتم ، آحرین دوعه ای که او را دیده بودم  
قیافه حسته و روح کشیده ای داشت ، وقتی از هم جدا شدیم نگاهی  
من انداح که من نمیتوانم آنرا وصف کنم - عریصی که بار و اش حسته  
و ایک در ریر لجه های دیوانه محمی میشود کسی که میتواند او را  
بجات بدهد و نمیدهد چه نگاهی میکند ، قلم در هم فشرده شد و  
مدتها ناراحت بودم و از خودم بدم آمد بود که باعث بدبختی دیگری  
شده ام اما آنست ، حیالی تعجب کردم که در سیمای او خیالی آثار روح  
مشاهده نکردم ، هور سایه اندوهی بر این پیشانی روشن دیده  
مشد حیالی با وفار و بجات توأم بود ، بطوریکه باز حدیث تازه ای  
داده بود ، نامیور ، همین میبوی بدبختی که امروز حسنان فتاش از  
حانه گور پر شده است حیالی گرم گرفت ، یعنی اگر راست بگویم

میسو باو خیلی ور رفت - هر دوی این موضوع ، هم اینکه بدون من  
تسلیم یافته و توانسته است خود را آرام کند و هم اینکه خود را  
بدست نوازش میسو رها میکند ، هر دوی اینها مرا بگران کرد  
ما را بد آوریده اند بر رعم فکر و هوش بلندمان پست و  
فرومایه ایم . اگر مردها میتوانند قدری خودداری کنند و عشق خود  
را با قدری مناعت و اجتناع و خطر قطع و انصال مخلوط سازند بهتر  
میتوانستند در دل هوسناک و طبع کاسه و حکومت کسد من در راه  
شوهر خود این تجربه را دارم از وقتی که بی اعتنائی او بیشتر شد  
بر سماحت من افزود هر چیزی فراوان شد ارزان میشود ،  
هر چیزی در دسترس است زیاد خریدار ندارد ، انسان هر چه دارد  
قدر آنرا نمیداند

آن شب وقتی میهمانها هوس کردند بیاید روی صحره های  
رودخانه بنیسته ساز برسد ، من و مسعود قدری دیر تر از سایرین  
در مهتاب قدم میردیم مسعود باهوش تمد و سرعت انتقال خود حالت  
روحیه مرا حدس زد با مهارت وارد روح من شد ، انگش بتارهای  
کوک شده قلم زد آنقدر گفت و گفت ، از ناپایداری ریدگانی ،  
کوناهی دوزخ جوانی ، تمتع از حیات ، نلافی کردن بدی بدی ،  
فراهوش کردن دردها و رنجها بوسیله سرگرمی ها و نالاحره برای  
آخرین مرتبه قلب و هسی خود را بر قدم من میانداخت آن کسیکه  
اینطور حرف میزد يك آدم و اخورده و عیب افتاده ای بود ، در همه جا  
راه داشت ، میتواند از من صرف نظر کند و بازبهای قشنگتر و رامتر

سرگرمی های جدیدی پیدا کند . شهرت و موفقیت های تازه راه را برای او هموار تر کرده بود ، تاملوی حافظ ، پرده ای که حافظ را در حال خلسه و رؤیا نشان میداد و معروف بود که یکی از شاهزاده خانم های متشخص و باذوق آنرا پنجم زار تومان خریده است ، اردو هاه باینطری او را سرزباها انداخته بود ، تمام محافل زیبای تهران میخواستند بزم آنها بهوش درحشان این هنرمند خلاق ریب و رونق یابد . این مرد متشخص که زباها از مصاحبت و محضر شیرین او لذت میبردند خوشصحت بود که علام و ننده مطیع من باشد

راستش را بگویم ، من نمی توانستم تحمل کنم که مسعود از چکم بیرون برود البته خیال نداشتم بسو تفویض شوم ، ولی میل هم نداشتم مال دیگران شود من دلم میخواست او هم مرا دوست داشته باشد و هم تقاضائی نکند ، یعنی تقاضا داشته باشد و خیلی هم اصرار ورزد ولی من تقاضای او را اسحام ندهم و او هم مأیوس نشود و این کار خیلی آسان بود بالاحزیه حسنگی و یأس بر اعید بی ثمر غله میگرد آنوقت از میرف و من مثل جعد ، در این ویرانه رندگانی ناک و نهها میماندم

علاوه ، این راه یاک راه مجهولی بود و مثل هر مجهولی که انسان را طرف خود میکشد مرا اعوا میکرد ، وجود میگفتم شاید از این صحر و ملالی که ماسد پلاس پشمینی روی هستی من افتاده و مرا حبه میگرد خود را رهائی دهم

همه اینها محرکات و موحیاتی بود که مرا باین ورطه کشاید

ولی الان میفهمم که ندکردم و برای خود در سر نهبیه کردم. من برای این کار ساخته شده ام ، من زبی که اینطور زید گابی کند، زید گابی دو رو داشته باشد نیستم . من نمیتوانم تحمل این عشق ملتهب را - عشقی که حسادت و سماحت و بدگمانی آنرا سگین و فشار آور ساخته است . بنمایم . هر وقت اورا صی و خوشحال و سعادتمند است من با راحت میشوم . راستی گاهی از لذت و سعادت او - سعادت ولدتی که خود من باوداده بودم - رشک میبردم ، بدم میآمد ، میسوختم از ایسکه او اینقدر از داشتن من لذت میبرد و من که باید لذت و سعادت را بآن دیگری بدهم نمیتوانم بدهم آن دیگری را باید اینطور مست و دیوانه لذت و حوشی بکنم ، ولی اوسرگرم چیرهای دیگریست این تأثر و رشک در من بعضی اوقات بدرجه بدحسی و خست طیت میرسید چه خوشبها و مستی هائی که مسعود تلاحکامی و رنجهای سخت کفاره نداده ، چه ساعت های کوتاه حوشی را با بیداری شها و نگرانی رورها حیران کرده است ؟

حهم ! مگر مردها از ما بهترند من در اعماق ضمیرم اندا ندامت و پشیمانی ندارم آنها از ما بدترند ما برای آنها حر و سیله ارضاء شهوات و تسکین امیال و خدمت بحوائششان چیر دیگری نیستیم نظر من مردها در هر حال حیوانات مودی و ناراحتی هستند اگر دوست ندارند بی اعصا و متعرعن ، اگر میل و آرزو داشته باشد برای ابحام آن خشن و وحشی و اگر عاشق شود پرتقاضا، بددل و بدگمان، بارک حیال و بررینند ، مورا از ما سب میکشند و مثل بچه های بحس



بهانه گیر میشوید وقتی حلو تمام بهانه هایشان گرفته شد و میخواهند تمام آن چیزهایی را که موضوع ولع و حرص آنهاست با آنها بدهند با دست عقب زده فرار میکنند دنبال چیزی دیوانه وار میدویدند ، هیچکس با آن رسیدند رم کرده میگردانند .

\*\*\*

من دو سه مرتبه آخرین نامه ترا خواندم و از این روی مطالب آن خوب در دهم مانده است نوشته بودی :-  
 « آدم با تلخی شوهر میسازد از ترس اینکه مادا دوباره برگردد بحاجه پدرش ، مثل حسن حلی که مادکنداری پس میدهند مادر ، بایک نگاه پر از ترحم و دلسوری بآدم نگاه میکند که از هر طعمه بدتر است ، مثل آنکه آدم مختصر و مشرف برگ است ، یا تمام هستی و شوون زندگی وی با از دست دادن يك شوهر گوشت تلخ پر مدعا از پس رفته است پدر ، يك قیافه مطلوبانه پیدا میکند ، مثل پوکر بازی که بلوف زده است و باوف او را گرفته اند و مشتش نارشده ، یا حیلای بکار سایرین زده و فهمیده اند ، یا حیاتی مرتکب شده و کشف کرده اند زن برادر اسان همان رفتار میکند که انگار آدم عصب رانند خانواده و بحق او تعدی کرده است ، در نگاههای او و رفتار او یکموع عرورو مناهاتی ، يك نحوته احر و منافسه ای بچشم میرسد که معایش ایست » بین دختر شما و دختر پنوم حقد فرق است ! دختر شما را وارده و پس دادند و من مطاوب و محبوب همسر خود هستم « همین چهار پنج ماه فاصله میان طلاق و ازدواج نابوی

من ، اگر بدانی در خانه پدر خود و پیش چشم مادر خود چه مصیبتی کشیدم ، انسان اگر باهرارت شوهرداری میسازد و با تفرعن و تعدی و نفاق و دروغ و خود پسندی شوهر خود سر میرد ، برای اینست که دچار این بدبختی ها نشود . ولی اگر شوهری زیر سر داشته باشد دیگر چرا تحمل کند

« من از همان روز های اولیکه سا شد من احمد شوم در کنه ضمیرم این شك پیدا شده بود که با همدیگر نمیتوانیم بسازیم از شکل او ، از طرز حرف زدن متصنع و متکلف او ، از آن خشکی و حمود او خوشم نیامد ولی برای اینکه از شر مادرم خلاص شوم ( زیرا همیشه در چشمان او يك تگرانی لر ایسکه عبادا من در خانه بمانم خوانده میشد ) مرا اوحب نا اوتن دادم و خیال میکردم ممکن است کم کم همدیگر اس و علاقه پیدا کرده خانواده ای تشکیل دهیم ولی بعد از ماه اول و دوم دیدم آن زمان بيك حوی نهیرو دریرا علاوه بر کج خیالی و بهانه گیری و توقعات زیاد ، ممسك و گدا طمع است ، پر مدعا هم شده بود ، مثل این بود که در خرید پیدا کرده ، نه اینکه در گرفته باشد اصلا از وضع ورودش بهانه که مثل فاتح هارن و تاسوورك بخورد میسالیید ، اعصاب من متشبح میشد . سانر این ار همان سال اول فهمیدم که ما باید از هم جدا شویم و برای اینکه بی گداز آب برده باشم این ارناب دومی را ریر سر گذاشته آنوقت طلاق گرفتم و البته خیلی هم رحمت کشیدم شاید تقدیر بود دورف استراتژی بخرج دادم ، تا اورا هدی مسلم قرار دادم